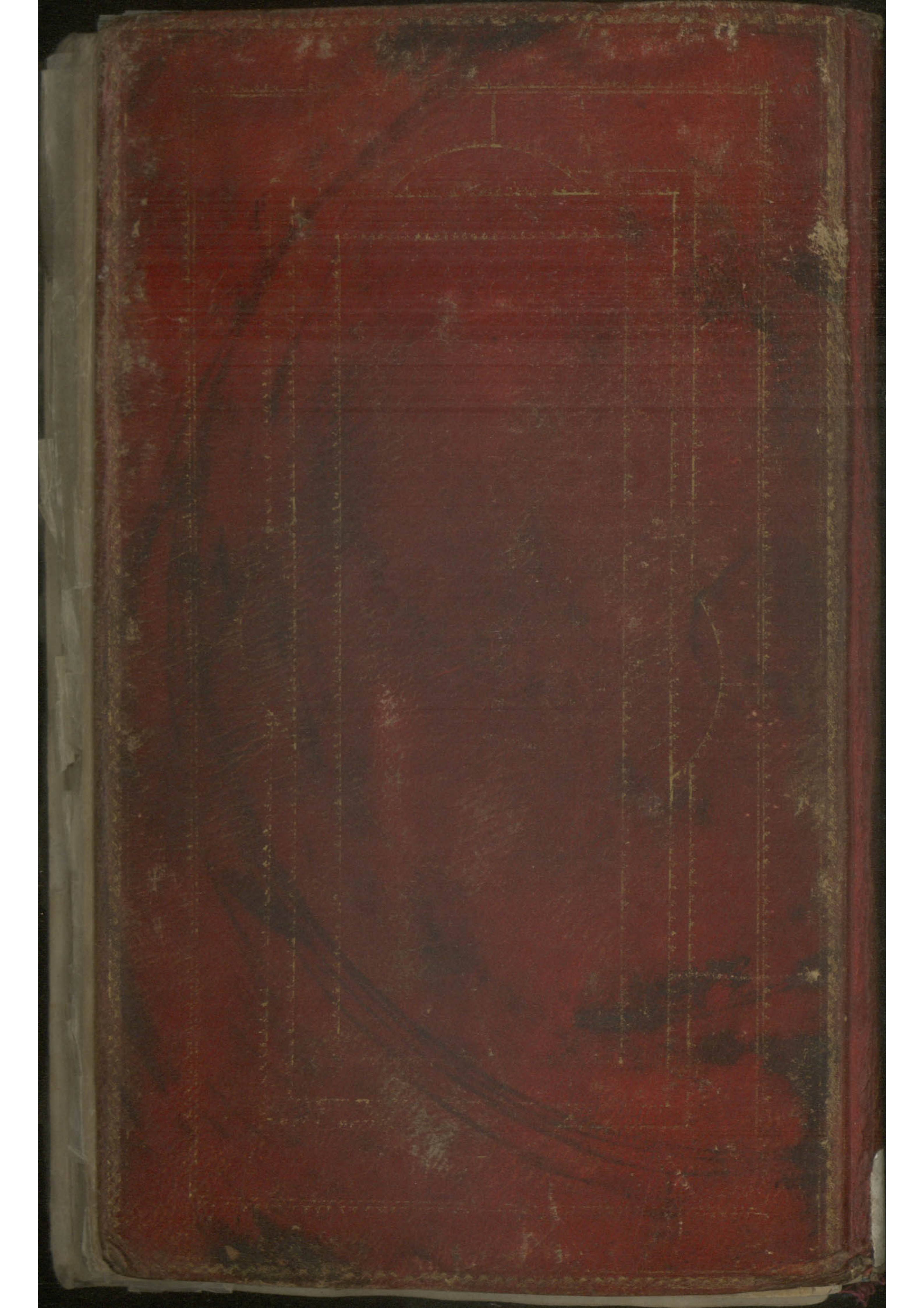




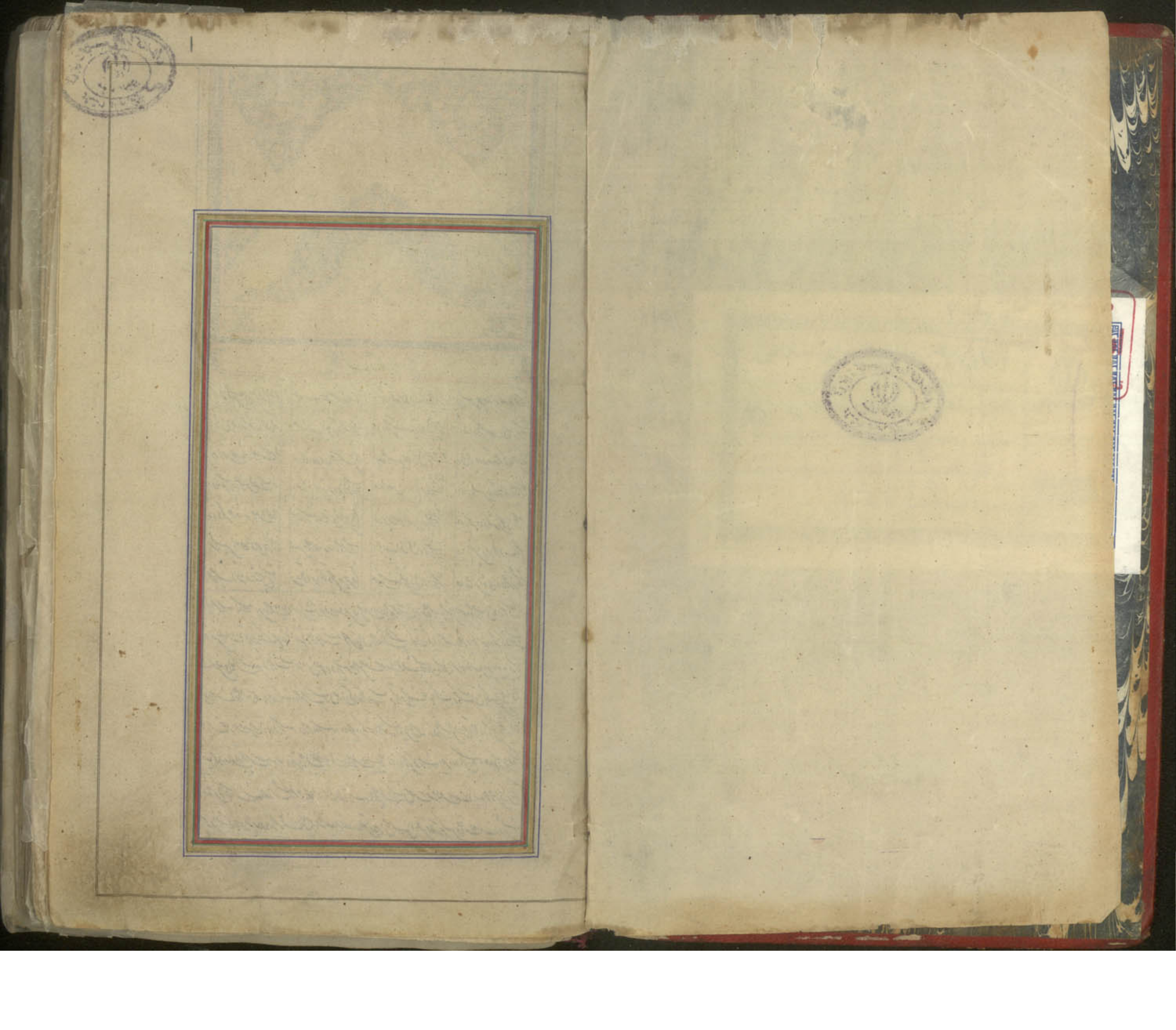
۱۶۳۴۹
۲۰۷۵۱۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۳۴۹
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۵۱۴
اسکن شد

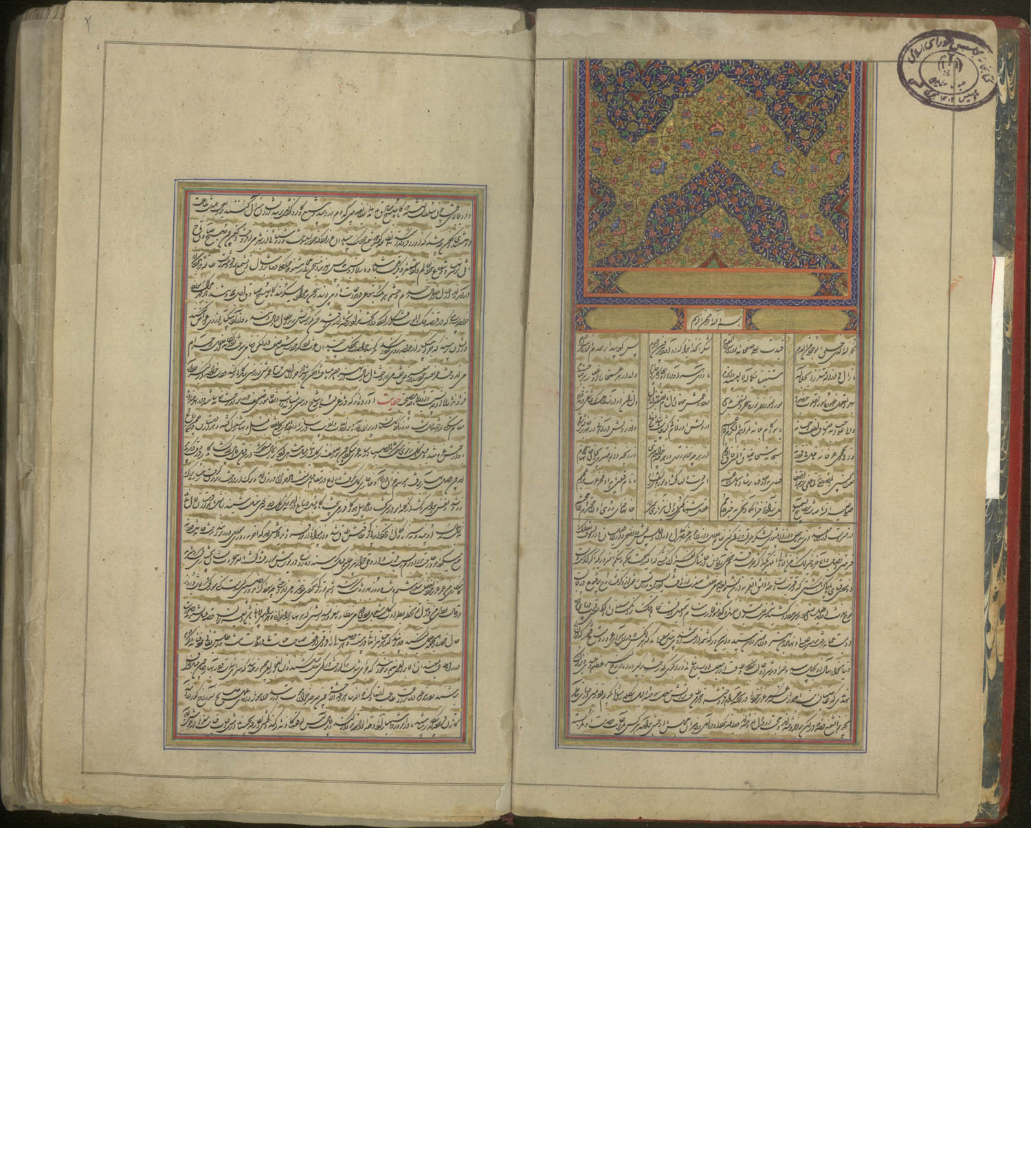


۱۶۳۴۹
۲۰۷۵۱۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف مصلح الدین عبدالله سعدی شیرازی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۳۴۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۵۱۴
م.ک.م.ش.ا.
اسکن شد



م.ک.م.ش.ا
اسکن شد
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیات سعدی
مؤلف مصلح الدین عبدالله سعدی شیرازی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۳۴۹
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۵۱۴
۱۶۳۴۹
۲۰۷۵۱۴





[illegible]

مجلس دوم

[illegible]

شعر

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

شعر

[illegible]

المجلس الثالث

[illegible]

شعر

[illegible]

این [illegible] شعر [illegible]

[illegible]

مصرع [illegible]

[illegible] چهارم [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] مجلس [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

مجلس ششم مبنی بر [illegible] الحمد لله الذی [illegible]

[illegible]

مثنویه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

رسالهٔ دوم [illegible]

[illegible]

رسالهٔ سیم در [illegible] [illegible]

[illegible]





[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **نظم**

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

سبب تألیف کتاب [illegible]

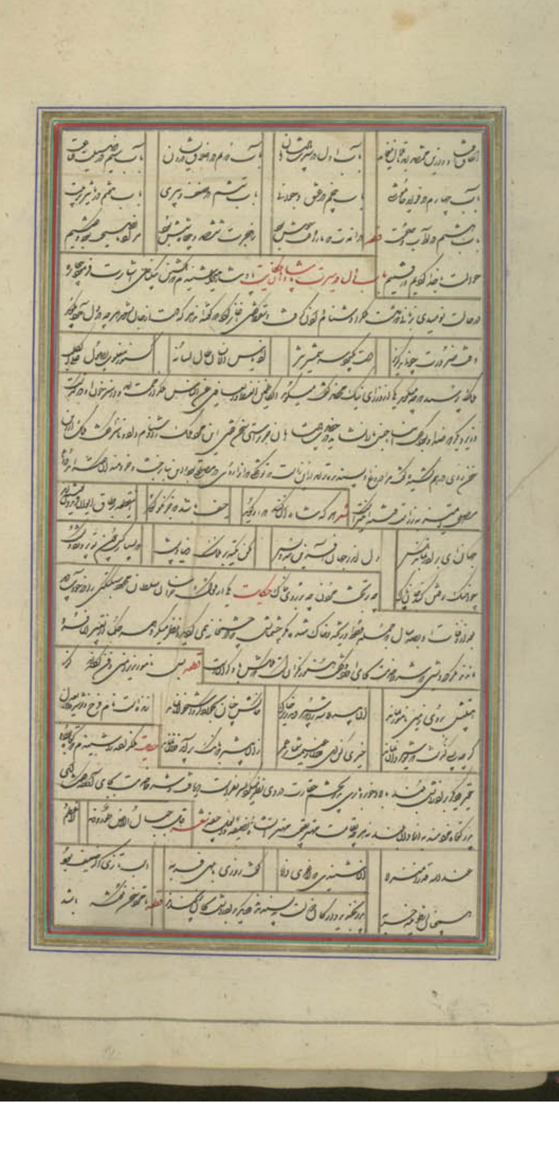
[illegible] **قطعه**

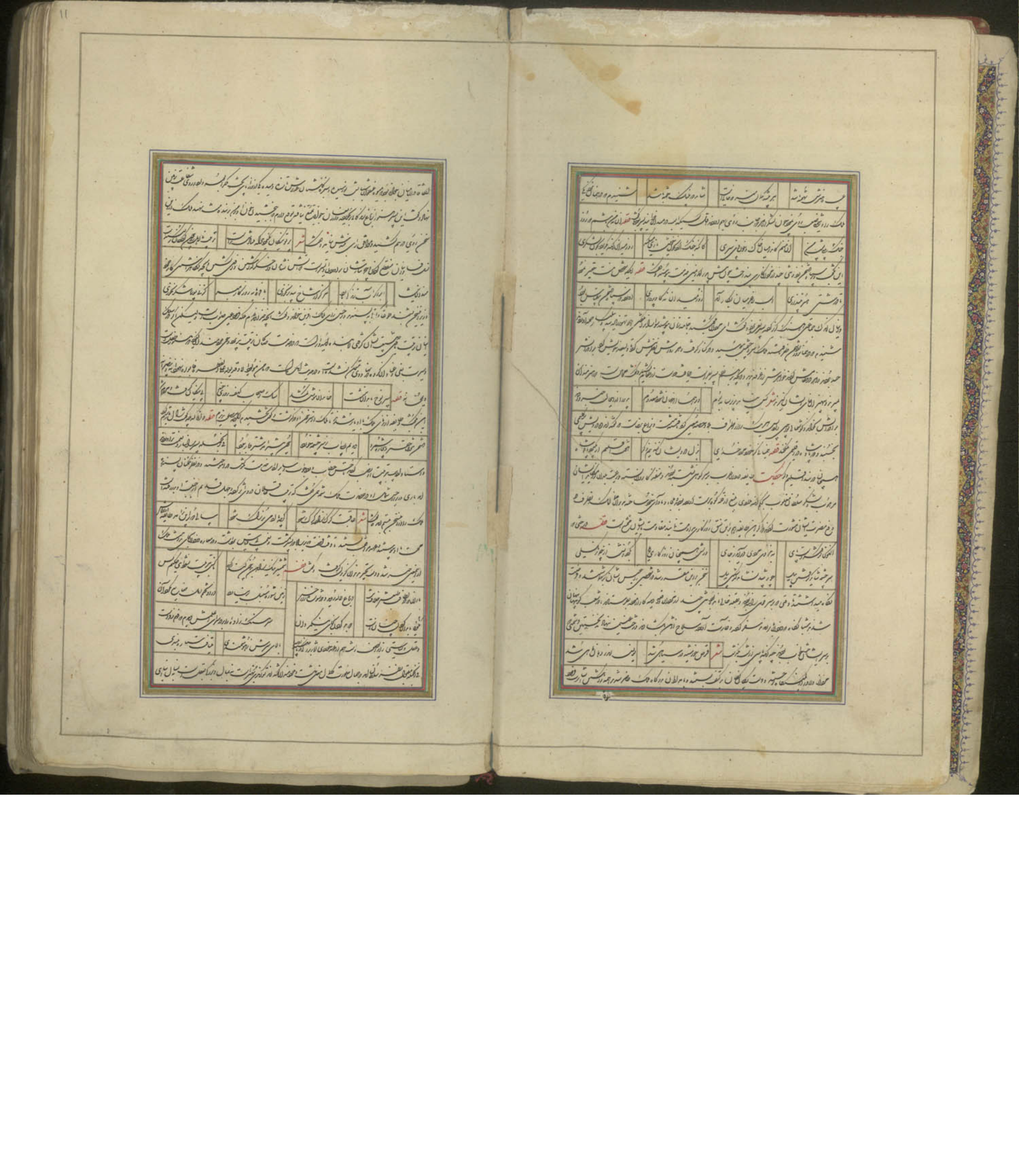
[illegible]

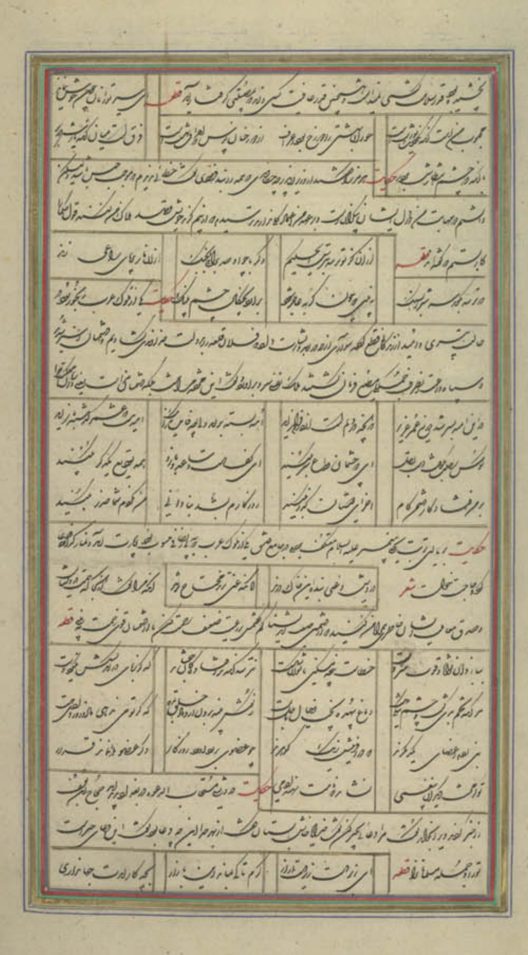
[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]







[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر**

[illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] **نظم** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد حق تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

شعر

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند

گویند سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم‌در

نظم

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است / چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم‌آزار

آورده‌اند که ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت او را بکشت

نظم

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت پایدار

حکایت مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی‌داشت تا وقتی که سلطان را بر او خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی‌کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته‌اند

قطعه

ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد پس جلاد قصد کرد پسر سوی آسمان نگه کرد و تبسم کرد ملک پرسید که در این حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خود اندر هلاک من همی‌بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی‌بینم

شعر

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

شعر

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ‌دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند

قطعه

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان می‌گذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده‌ای با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بی‌وفایی نتوان کرد

شعر

آن را که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق‌شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی‌جرم آزردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطایی نمی‌بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت

قطعه

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کاین دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی‌گذرد

[illegible]

در کلام ... حکایت ... کرد که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

نظم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

از کلام ... حکایت ... [illegible]

[illegible]

دردی ... [illegible]	[illegible]
زکر ... [illegible]	هر که ... [illegible]

حکایت [illegible]

نظم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. یکی از ندیمان حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد؟ و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست. گفت:

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت یکی از وزرا به زیردستان رحم کردی و صلاح ایشان به خیر توسط کردی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحبدلی بر این اطلاع یافت و گفت:

قطعه

تا دل دوستان به دست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلود که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد، آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم.

قطعه

نه مرد است آن به نزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت‌خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم، زورقی در پی ما غرق شد. دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی. گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها.

قطعه

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی، که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین به خدمت بستن.

قطعه

به دست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در این صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز / تا نکنی پشت به خدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت. گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

شعر

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی سخن همی‌گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را، پس چو بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

نظم

چو کاری بی‌فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون‌الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن. صاحبدلی بشنید و گفت:

شعر

اگر روزی به دانش بر فزودی / ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
به نادان آن چنان روزی رساند / که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست / جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده‌ست در جهان بسیار / بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند، خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزک ممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش به گریبان فروهشته. هیکلی که صخرالجنی از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بدمیدی.

شعر

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی / بر او ختم است و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله / مردار به آفتاب مرداد

آورده‌اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب، مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بازگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نواخت خداوندی معهودند. گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک

و آنکه [illegible] صلوات ... نشسته [illegible] | تشنه را [illegible] چشمه حیوان ... | تو مپندار [illegible] | [illegible]

خدا را [illegible] عقل باور نکند [illegible] ... [illegible]

بسا [illegible] | هر که [illegible] | تشنه را دل نخواهد آب زلال
[illegible] | [illegible] | [illegible]

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفت به عون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان به زشتی برد
این همه هیچ است چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم

هر که را جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست | محتسب را درون خانه چه کار

باب دوم در اخلاق درویشان درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**
عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله **بیت**
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم
بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز می‌گویم | هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی به خانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**
شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند **بیت**
در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم‌خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق درویشان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر**
ان لم اکن راکب المواشی | اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی به صورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند **شعر**
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
صورت حال عارفان دلق است | این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم و به غارت می‌رفت **شعر**
پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید **بیت**
به یک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی | کین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید **قطعه**
ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی به سیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد

تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی **قطعه** نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدای بینی ببخشند / نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**
کفیت اذی یا من یعد محاسنی / علانیتی هذا و لم تدر ما بطن
شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این یک قامت آب از هلاک چیزی نماند اندر این فکرت به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند **شعر** دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة / لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند / که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است / دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند همی گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن به جایی رسانیده که گفتم **قطعه**
دوست نزدیکتر از من به من است / وین عجب‌تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش گفتم ای سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور **قطعه**
فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی
خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه می‌گویی گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی
گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد / کو دل‌آزرده شد از من غم آنم باشد

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم
هر سو دود آن کز بر خویشش براند / وان را که بخواند به در کس ندواند

یکی از صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم به خلاف این معتقد بودند ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ **شعر**
دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و می‌گفت
نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم
اشترسواری گفتش ای درویش کجا می‌روی برگرد که به سختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان به منزل برد
بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] ... حکایت پادشاهی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

حکایت درویشی ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

قطعه ... [illegible]

[illegible]

اگر آتشکده با سینه خیالی ... [illegible]

حکایت یکی از متعبدان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه ... [illegible]

[illegible]



ورت گناه [illegible] ببخش / صحبت نکنم [illegible] ورش
[illegible] بنده حضرت کریم / [illegible] قدیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از دردم [illegible] بنده پیر
سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا در خدا گیر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای بار خدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه سخاوت دارد بشجاعت حاجت ندارد **شعر**
نماند حاتم طائی ولیک تا بابد / بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **قطعه**
ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **قطعه**
من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را میگفت **مثنوی**
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست / رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه ازو درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت **شعر**
سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی **فرد**
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاک شد و این دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند **قطعه**
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا و اشربوا و لا تسرفوا **شعر**
نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
معده چو کج گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم **شعر**
ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

[illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] **فرد** [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **فرد** [illegible] **حکایت**

[illegible]

حکایت [illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

باب چهارم در فواید خاموشی

... حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر وی بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن بر این نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال است که هر یک بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید

نظم

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وآنکه را پادشه بیندازد
کش از خیل خانه ننوازد
کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ای بنمایدت به چشم کروبی

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

نظم

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی به فکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان را بگوی تا نصیحت من نکنند
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی
عشقباز دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می فرماید
وین نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست رفته‌ای می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته‌های بدیع از وی شنیده‌ایم چنان معلوم همی شود که شوری در سر دارد و سودایی در دل پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب به جانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت

شعر

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه به گوش ایشانم آنگه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو به گفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان به درآورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی به خلوتش دریافت و گفتی

قطعه

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
اگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری می فرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی گفتم به دو معنی یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

قطعه

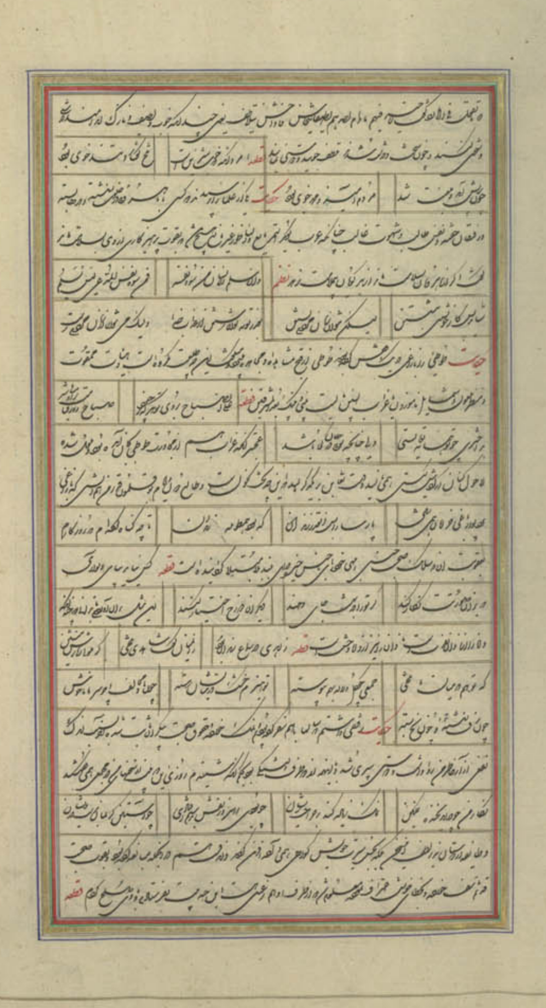
دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

نظم

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
و ان جئت فی صلح فانت محارب
به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد ...



شعر [illegible]

حکایت [illegible]

نظم [illegible]

قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

شعر [illegible]

حکایت [illegible]

شعر [illegible]

حکایت [illegible]

نظم [illegible]

شعر [illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

حکایت قاضی همدان [illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

چنان مور از دریای عظیم | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

حکایت ششم در ضعف پیری

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

قطعه [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه عالم به از این پند نیست / جز بخرد [illegible] / [illegible] حکایت

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

پند [illegible] نظم [illegible] پند [illegible]

[illegible] نصیحت [illegible] فرد [illegible]

حکمت [illegible] نظم [illegible] پند [illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

[illegible] پند [illegible] شعر

[illegible] پند [illegible] فرد [illegible]

[illegible] پند

[illegible] نظم

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] پند [illegible] فرد [illegible]

[illegible] نظم [illegible] پند [illegible]

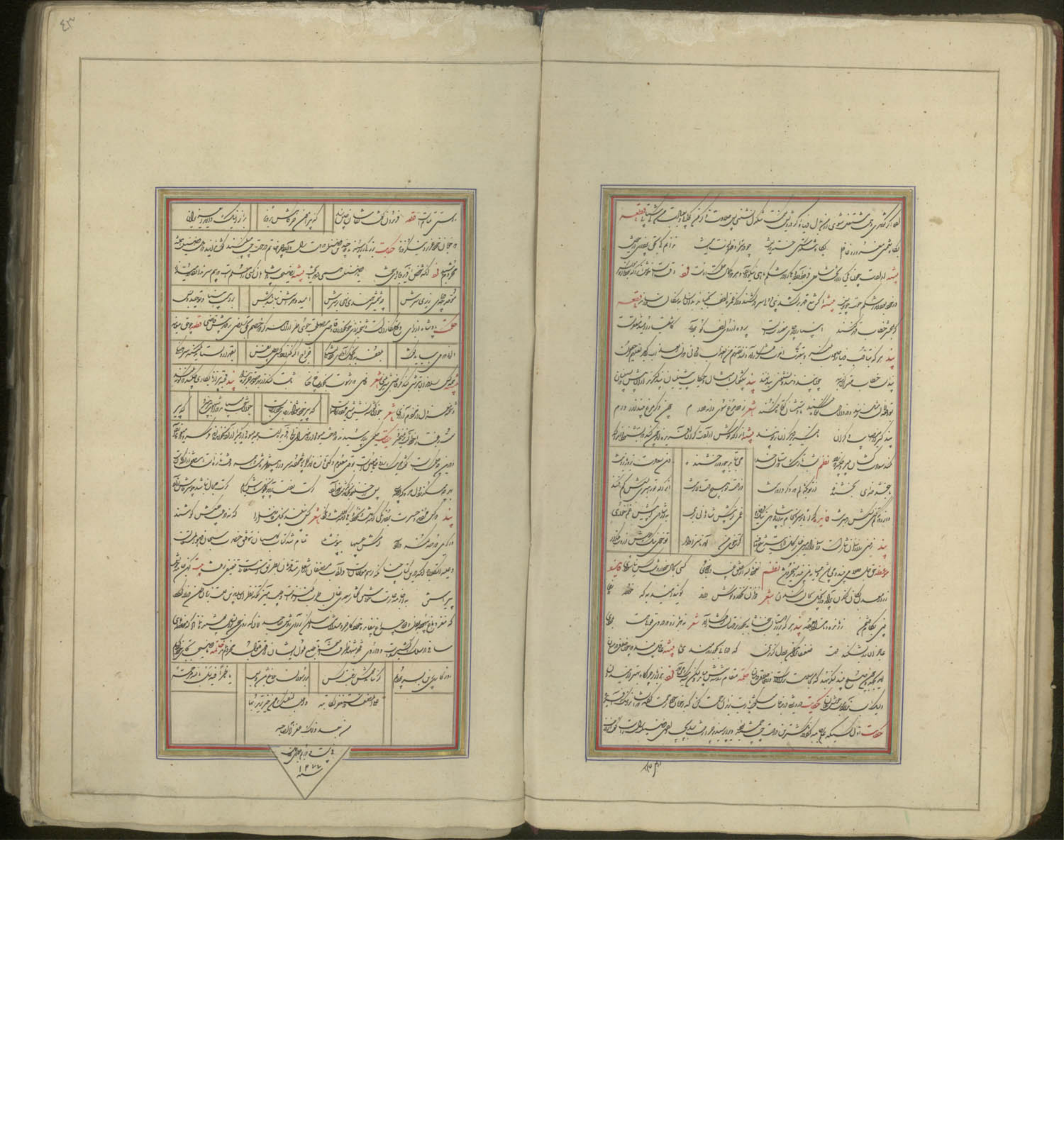
[illegible] شعر [illegible] پند [illegible]

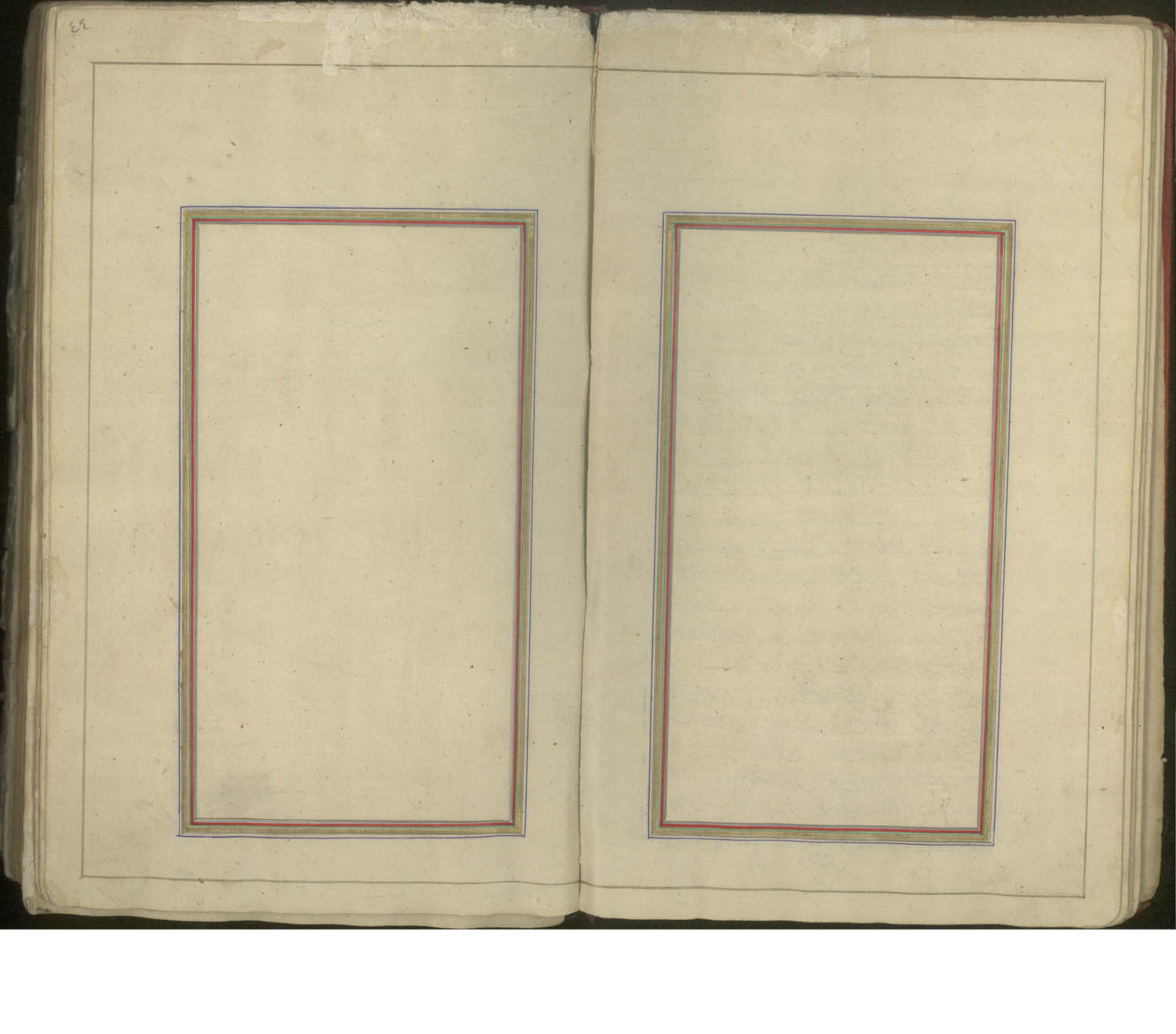
[illegible] پند [illegible] فرد [illegible]

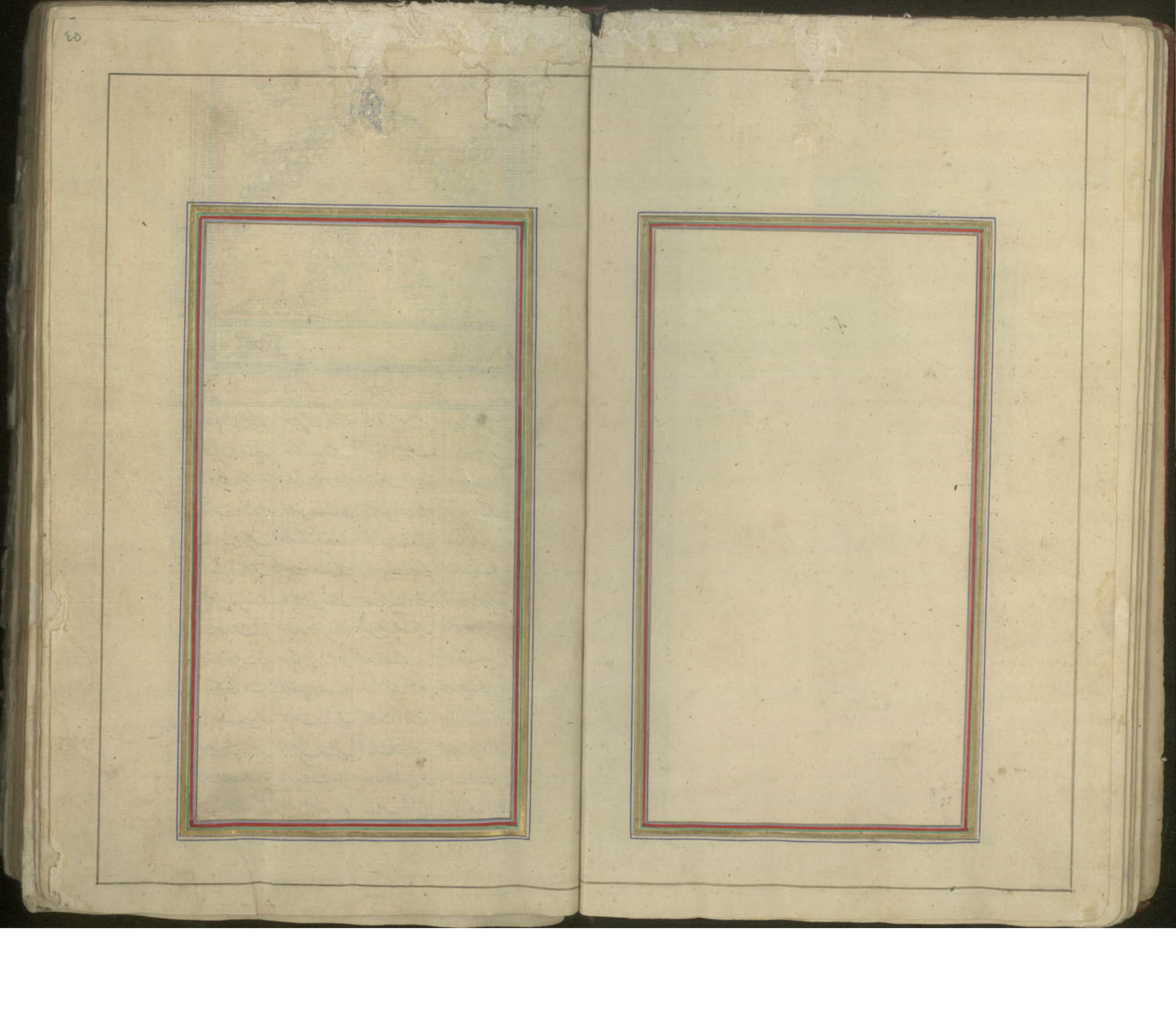
[illegible] شعر [illegible] پند [illegible]

[illegible]











کتاب بسم الله الرحمن الرحیم گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت

در نعت سید المرسلین



از اندیشه حق [illegible] / از دست ضعیفان [illegible]
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

به عهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار روئین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان‌آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت به کام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار / به فضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک ... دیگر

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن‌فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب به چشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / به توفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش ز انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و تدبیر و رای

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش‌دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید

به راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل‌شناسی و شه راه‌رو / تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
[illegible] / [illegible]

که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش‌پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
چه برخیزد از دست تدبیر من / [illegible]

مرا تو بر کار خیرم [illegible] / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن به شب چون گدایان به سوز / اگر می‌کنی پادشاهی به روز

کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق‌گزار

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین

حکایت

که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش



در پند

پند دادن پرویز شیرویه را

حکایت



در ترتیب یاران و تاخیر در ...

[illegible]

فی التیشه

[illegible]







حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

در رحمت رزیر درنان

[illegible]

در تحریص ملوک بر عطایا

[illegible]

در بی‌وفائی عالم

[illegible]

در تغییر روزگار

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت

چو الب ارسلان جان به جان بخش داد | پسر تاج شاهی به سر بر نهاد
به تربت سپردندش از تختگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
وگر زورمندی کند با [illegible] | همی [illegible]
چو فرعون ترک تباهی نکرد | [illegible]

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی به زور
خران زیر بار گران بی علف | ز دستش به سختی شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری به عزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور به دنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی | بیامد به ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم | ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان به شهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو | به گردون [illegible] دست غریو
در این کشور آسایش و خرمی | [illegible]
مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا | به دوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت [illegible] | پیاده [illegible]
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت گر پند من بشنوی | [illegible]
زدن بر خر [illegible] | سر و دست و پهلوش کردن فگار
[illegible] | به کارش نیاید [illegible]
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست [illegible] ظالم ببست
بسا لی که در بحر کشتی [illegible] | [illegible]
پسر چون شنید این [illegible] | سر از حکم [illegible]
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | پسندید [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

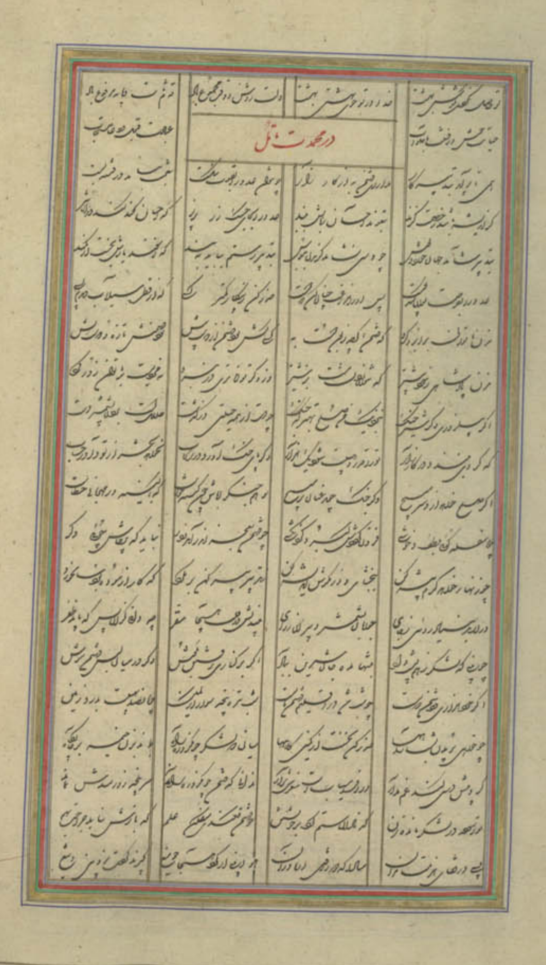
[illegible]

حکایت

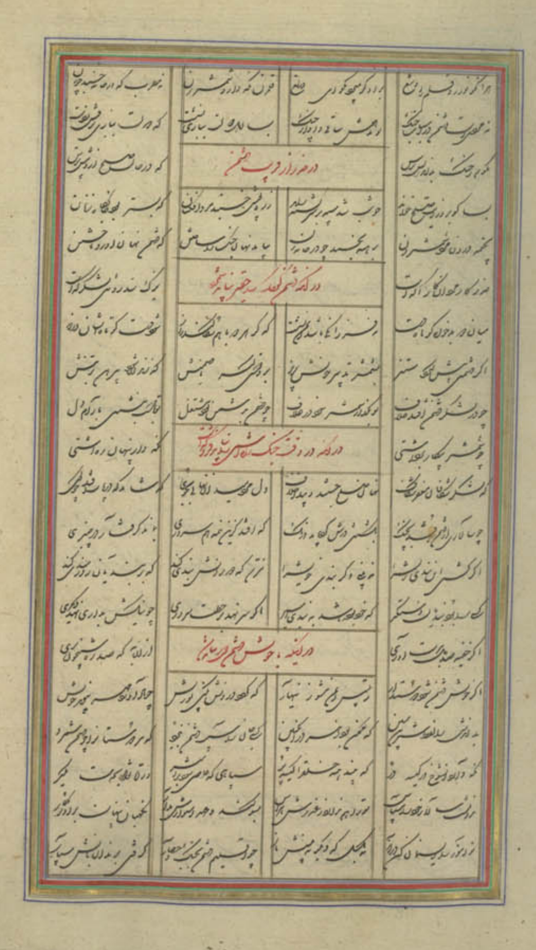
[illegible]

حکایت

[illegible]



حکایت







حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

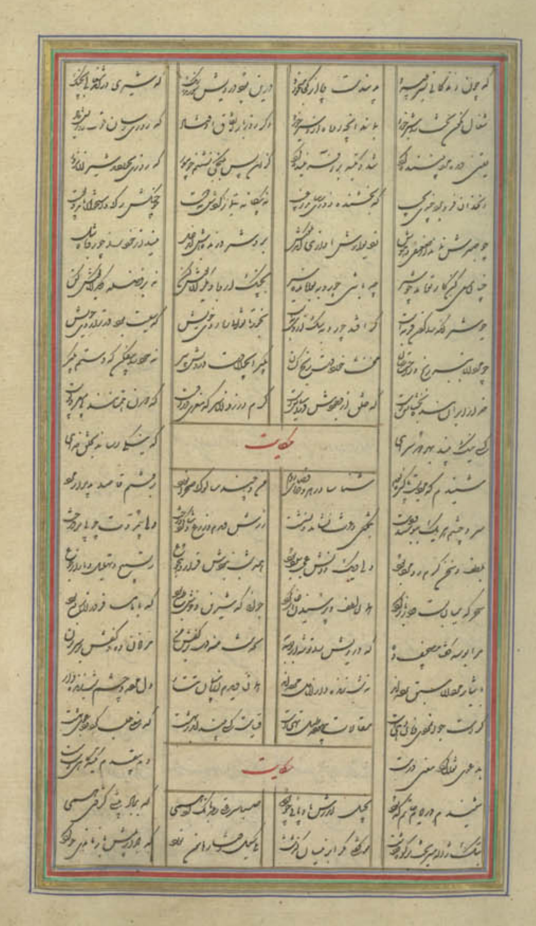
حکایت

نصیحت

حکایت

حکایت

حکایت



حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم و جود نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

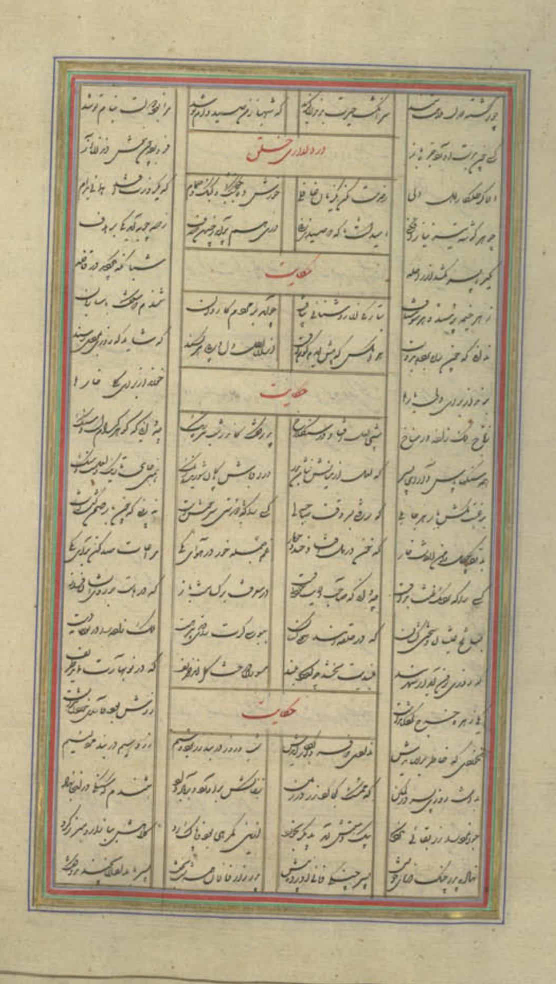
ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروشی ز نهاد
بخاک اوفتاد و بپایش بجست / گهی خاک بوسیدش و گاه دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردی ز خود برتر دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همبرند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

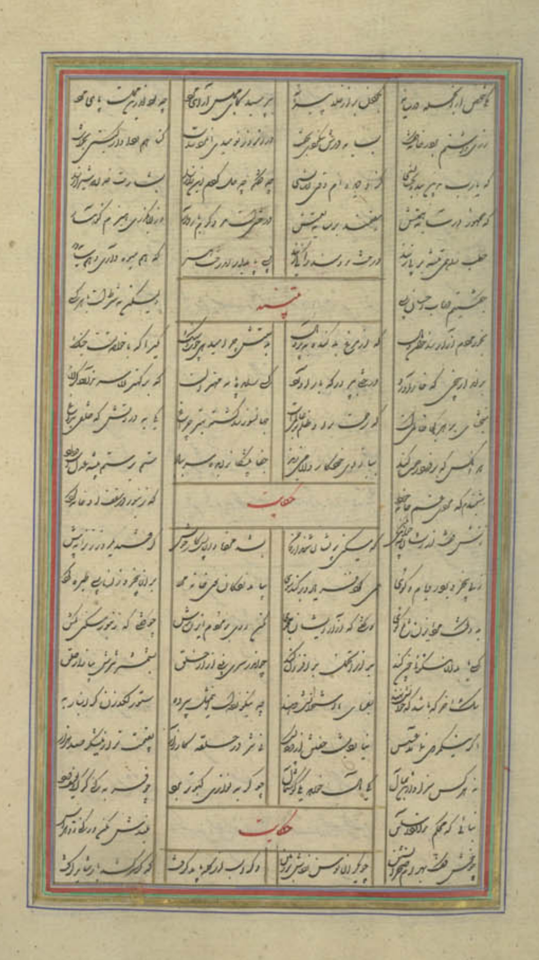
حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید کای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / نیامد ز دوران گیتی مگر



حکایت

حکایت



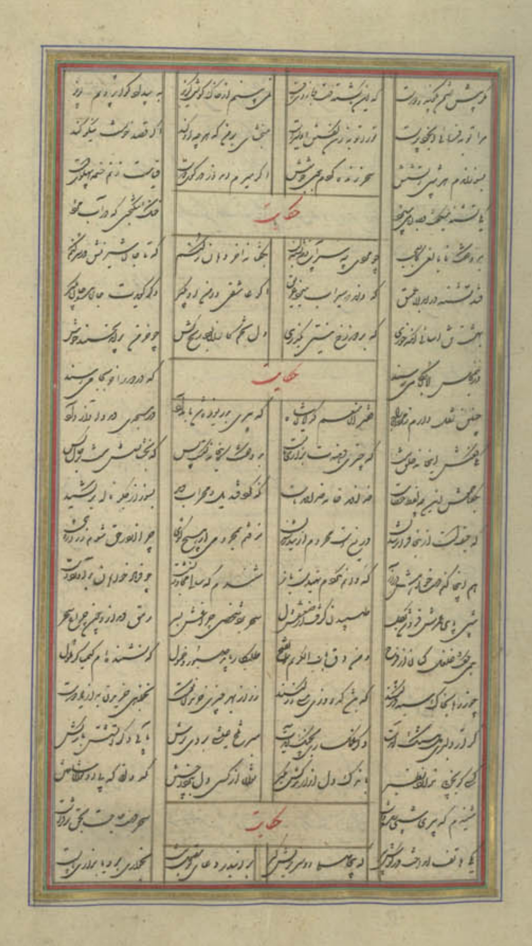
حکایت

حکایت


٦٨

حکایت

حکایت



حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



حکایت

حکایت

حکایت

در صفت عشق

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

باب چهارم در تواضع

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
مه صالحان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر این حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای جان جان پرور دل‌فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز مغرور دنیا ره دین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسی ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست / در ایوان قاضی به صف برنشست

حکایت

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست / به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست دوران به خواری و تنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زد از خشم دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
[illegible] / [illegible]
به کلک فصاحت بیانی که داشت / به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا به جایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم تو را در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز / کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

که گر خاک شد سعدی او را چه غم

[illegible]

باب پنجم در رضا و تسلیم

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]









[illegible]

تربیت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

مثنوی

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

مثنوی

[illegible]

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است
که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن زشت [illegible]
زن خوب [illegible]

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید به کار

کسی را که بینی گرفتار زن
[illegible] طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان [illegible] کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

[illegible]
[illegible]

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

در تربیت [illegible]

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بگذرد سالش
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن به فرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در [illegible]
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
برآمد ز هر جانبی های و هوی

پری پیکری بود [illegible]
بدو گفتم [illegible]

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

بیان صفات عیسی جان

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز چندین [illegible] چشم عقلش ببست
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / چه در بند خاری [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
[illegible] / [illegible]
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند [illegible]
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

برادر ز سعدی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چرا دامن آلوده را حد زنند / چو خود را شناسی که تر دامنی
[illegible] / [illegible]
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب یا منکر است / خدا بر سرم از تو داناتر است
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطایی است هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / ز نوبت ز معده [illegible]
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بیندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

حکایت

تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه
جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت بدی / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند

صفت صنعت باری در خلقت انسان

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر

[illegible]

مثنوی

[illegible]

حکایت

[illegible]

باب نهم در توبه

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

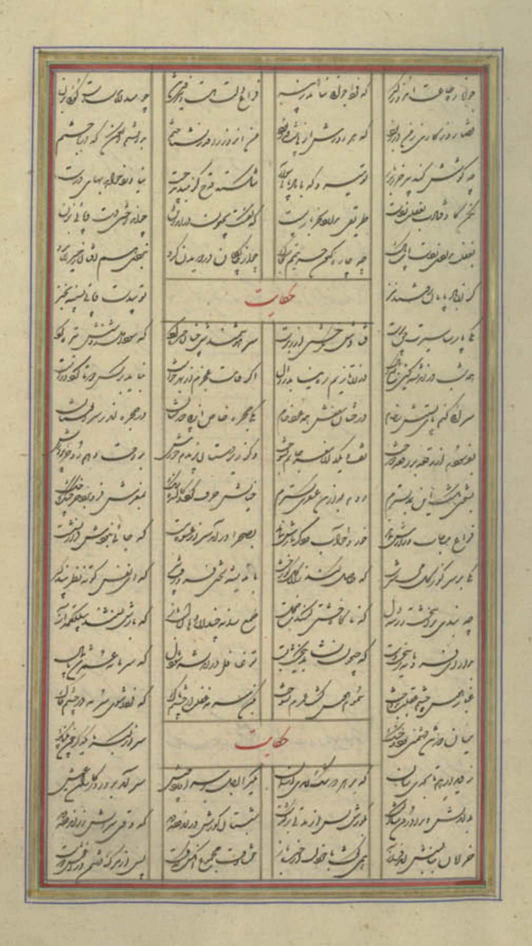
حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت



حکایت

مثنوی

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

باب دهم در مناجات و خاتمه

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دست‌های نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد / [illegible]

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / [illegible]

[illegible] / که بی برگ از این بیش نتوان نشست

بیا تا برآریم دستی ز دل

[illegible]

گناه آید از بندهٔ خاکسار / به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم / به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز / به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

به گیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

همی گفت [illegible] / الهی ببخش و [illegible]

[illegible] / [illegible]

تعطف که مسکین و بیچاره‌ام / فرومانده نفس اماره‌ام

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید به زور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

به مردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدا را به ذات خداوندیت / به اوصاف بی مثل و مانندیت

به لبیک حجاج بیت الحرام / به مدفون یثرب علیه السلام

به تکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

به طاعات پیران آراسته / به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / [illegible]

مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در به رویم مبند

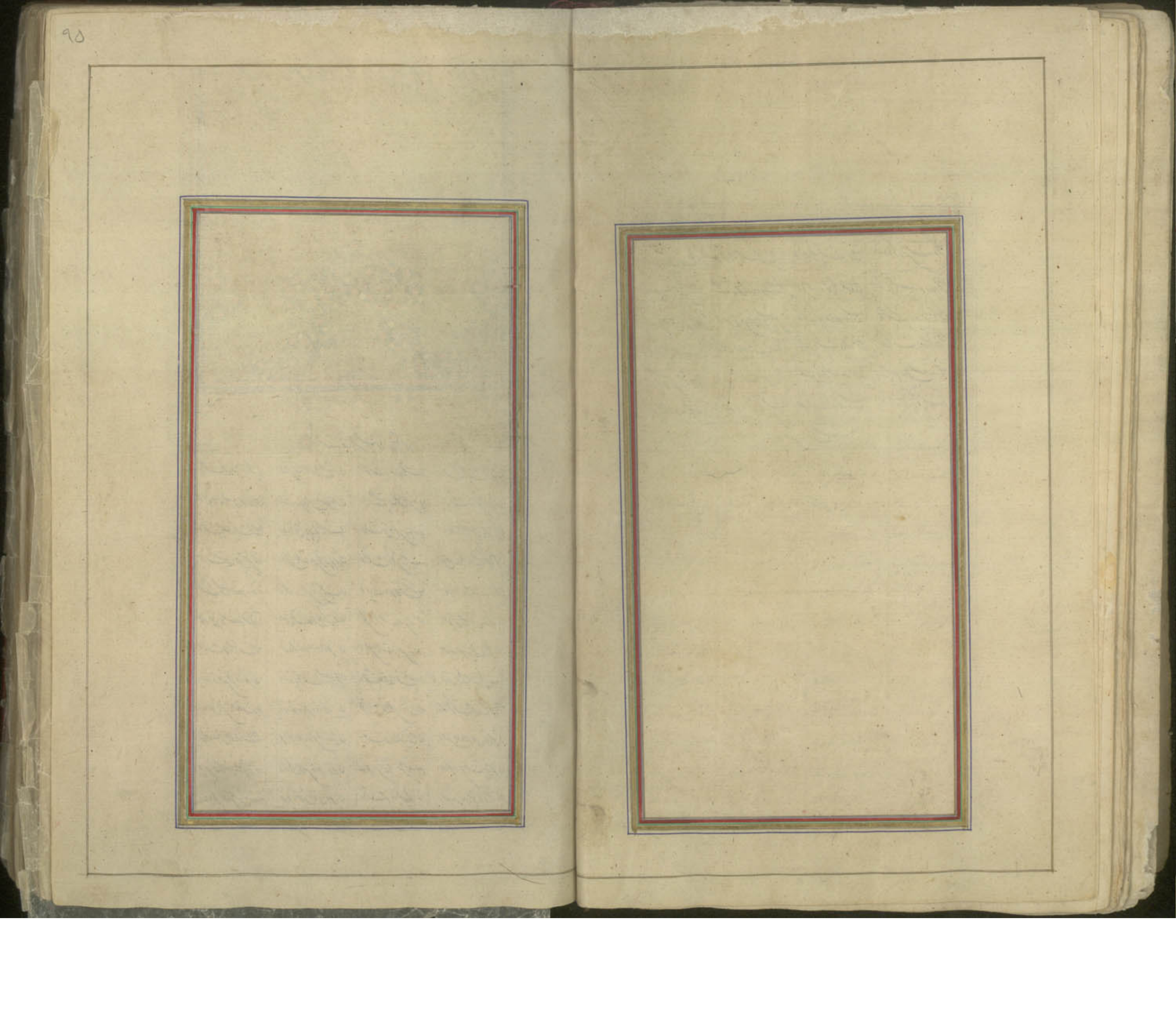
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی است

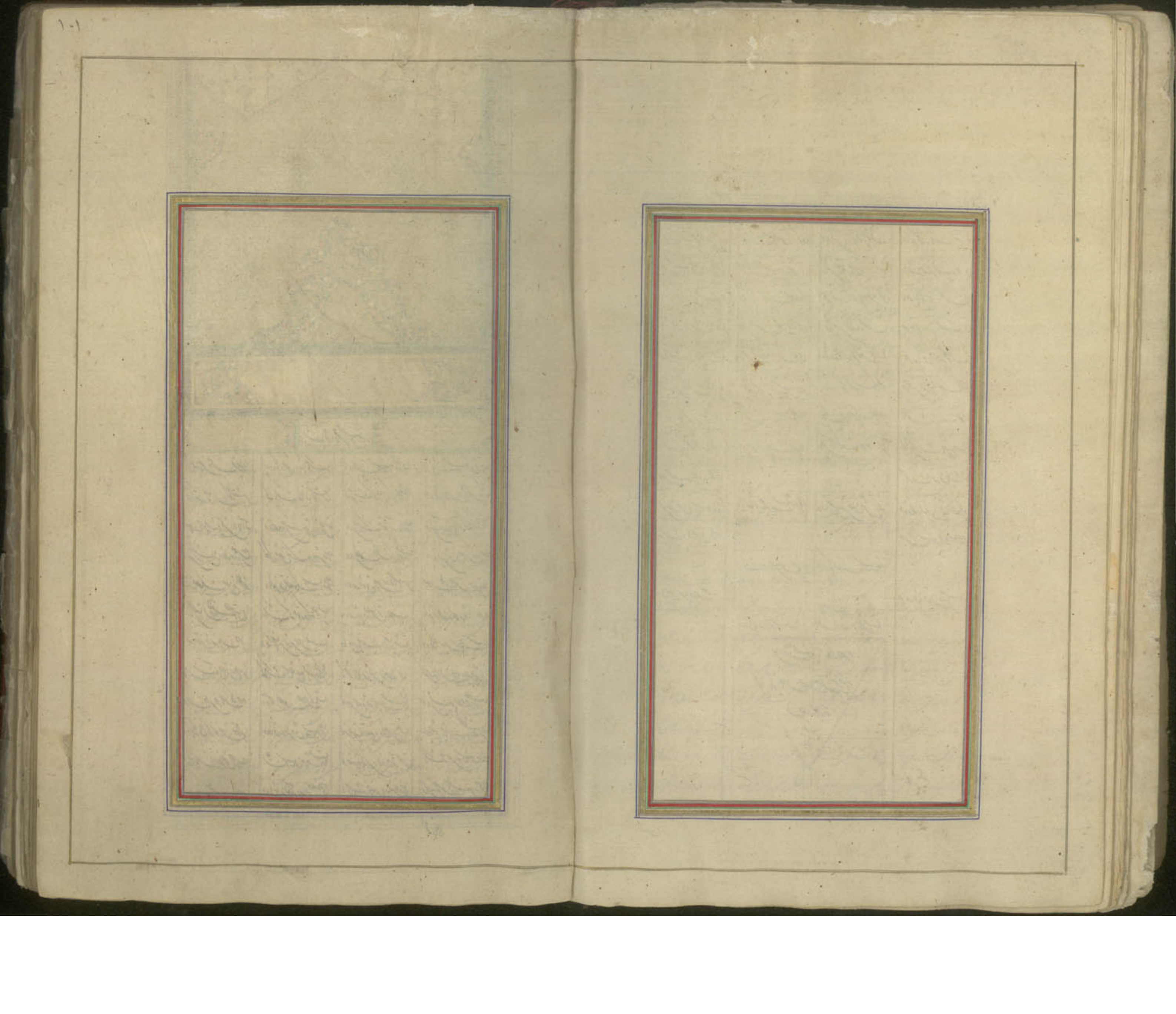
خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد









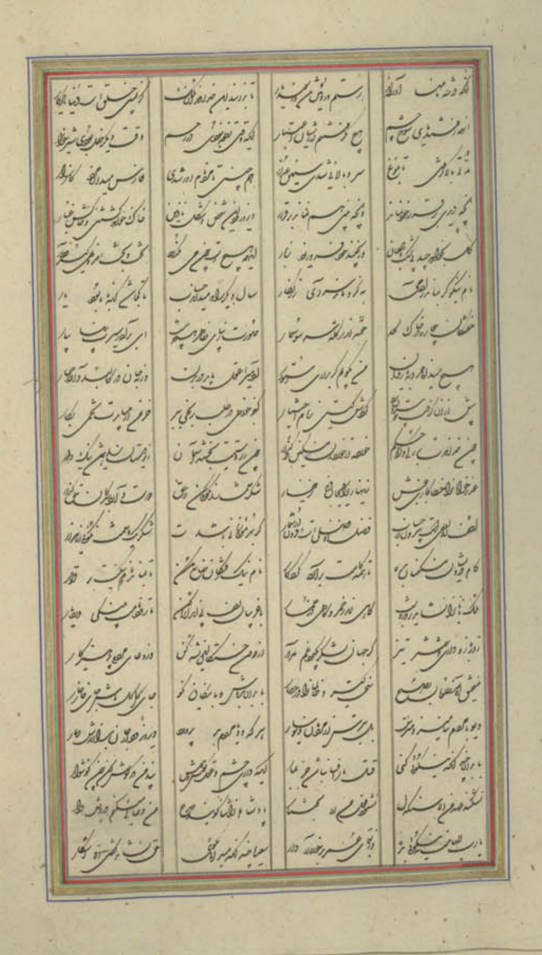












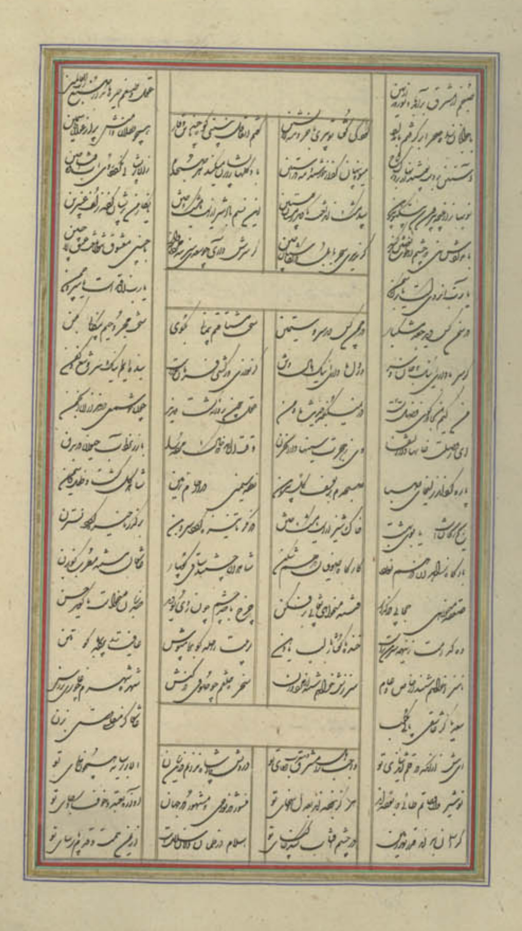




[illegible]



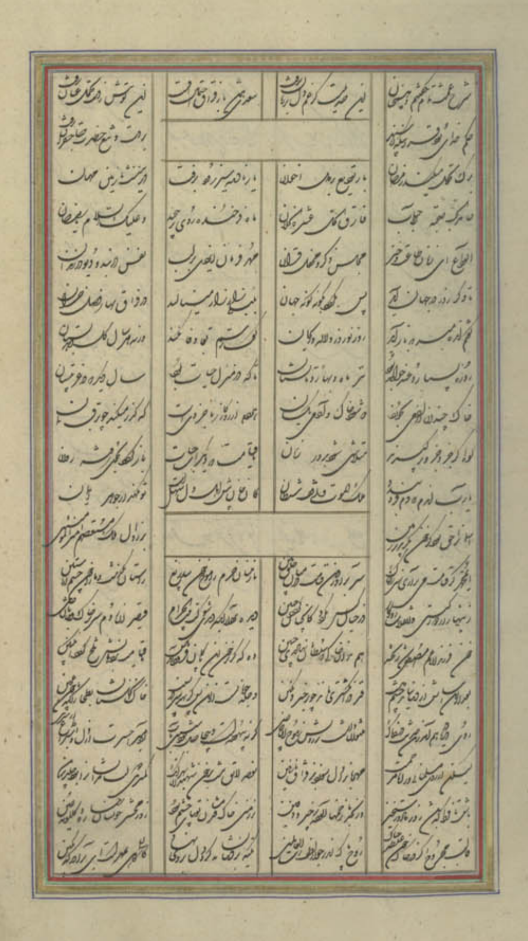




[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

تلخ است دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میرد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره به بام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
[illegible] | نه باغ ارم که باغ مینوست
[illegible] | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

جز راه کتاب نیست راستی
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی چو سلسله صبا آمد
ای سیمتن سیاه گیسو
صبح است میان کفر و ایمان
دارد ... [illegible] زیراک
هم چاره تحمل است و تسلیم
ای روی تو آفتاب عالم
چیزی ... [illegible] کامل
محبوب منی چو ... [illegible]
شاه منم اسیر عشقت
خوبی ... [illegible]
گر از ... [illegible] پرهیز
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای ... [illegible] فراق
در گشته خویش نظر کن
... [illegible] خیل چشم
بس ... [illegible]
... [illegible] تو نهم است

فریاد ... [illegible] رس
کار ... [illegible]
از دست ... [illegible] عشق روی ...
گر ... [illegible] سپید کردی
با ... [illegible]
هم ... [illegible]
ور ... [illegible]
... [illegible] مسیح مریم
اسیر ... [illegible] چشم
خلقی متعجب ... هم
... [illegible] مسلم
... [illegible] هم
ای ... [illegible] اشتیاق
... [illegible] اشتیاق
... [illegible] فراق
... [illegible] فراق

... [illegible] پیش
کس ... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible] است
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
بر جان ... [illegible]
دستان ... [illegible]
... [illegible] حقیقی
... [illegible] شستی
... [illegible] عشر
... [illegible]
تو خنده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم

ور ... [illegible]
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] صبر ...
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
... [illegible] معظم
... [illegible] معصم
... [illegible] مقدم
... [illegible] محکم
... [illegible] کرم
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
پروانه ... [illegible] فراق
... [illegible] فراق
... [illegible] فراق
دنباله کار خویش گیرم

... [illegible] تو
دستی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] سرم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
... [illegible]
... [illegible] مشتاق

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] مشتاق
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
... [illegible] عشقم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دنباله کار خویش گیرم
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]

بنشستم و صبر پیشه کردم

[illegible]



بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر شعبان المعظم سنه [illegible]

۱۲۷۷

[illegible]







[illegible]

[illegible]



[illegible]









[illegible]



[illegible]

گویند چرا نظر ببستی

[illegible]

تو سلامت ... باشد

[illegible]

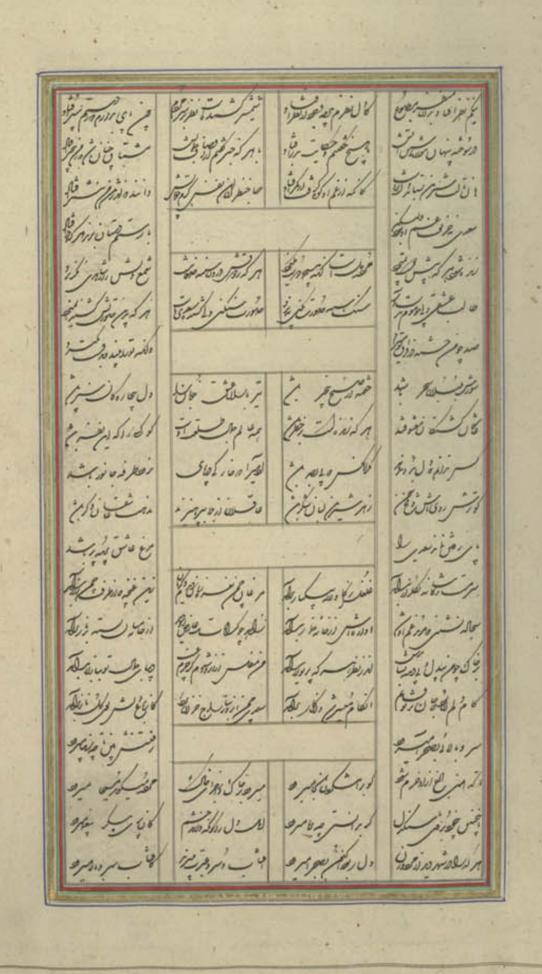
در کار تو نظر نباشد

در شهر شما که ... باشد

[illegible]

جان از تو عزیزتر نباشد

[illegible]







ای یوسف خوش‌منظر [illegible]
گر محو نی از تو بر نگردی
پروانه نمی‌شکیبد از نور
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

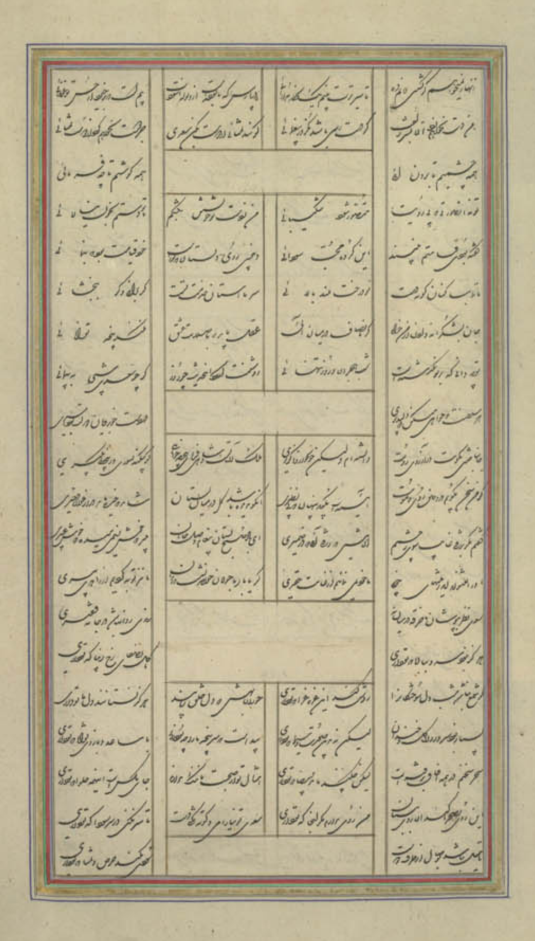


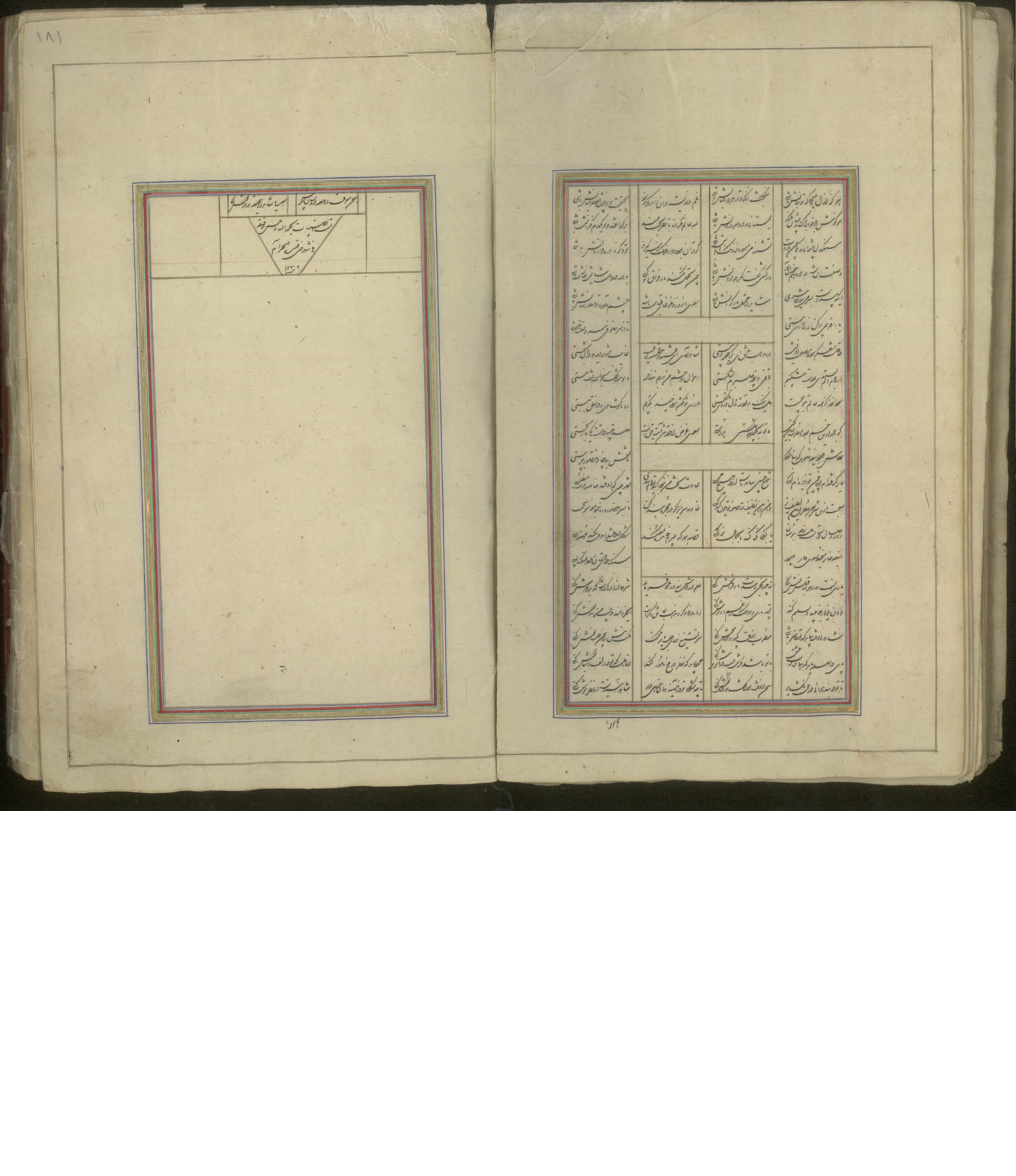


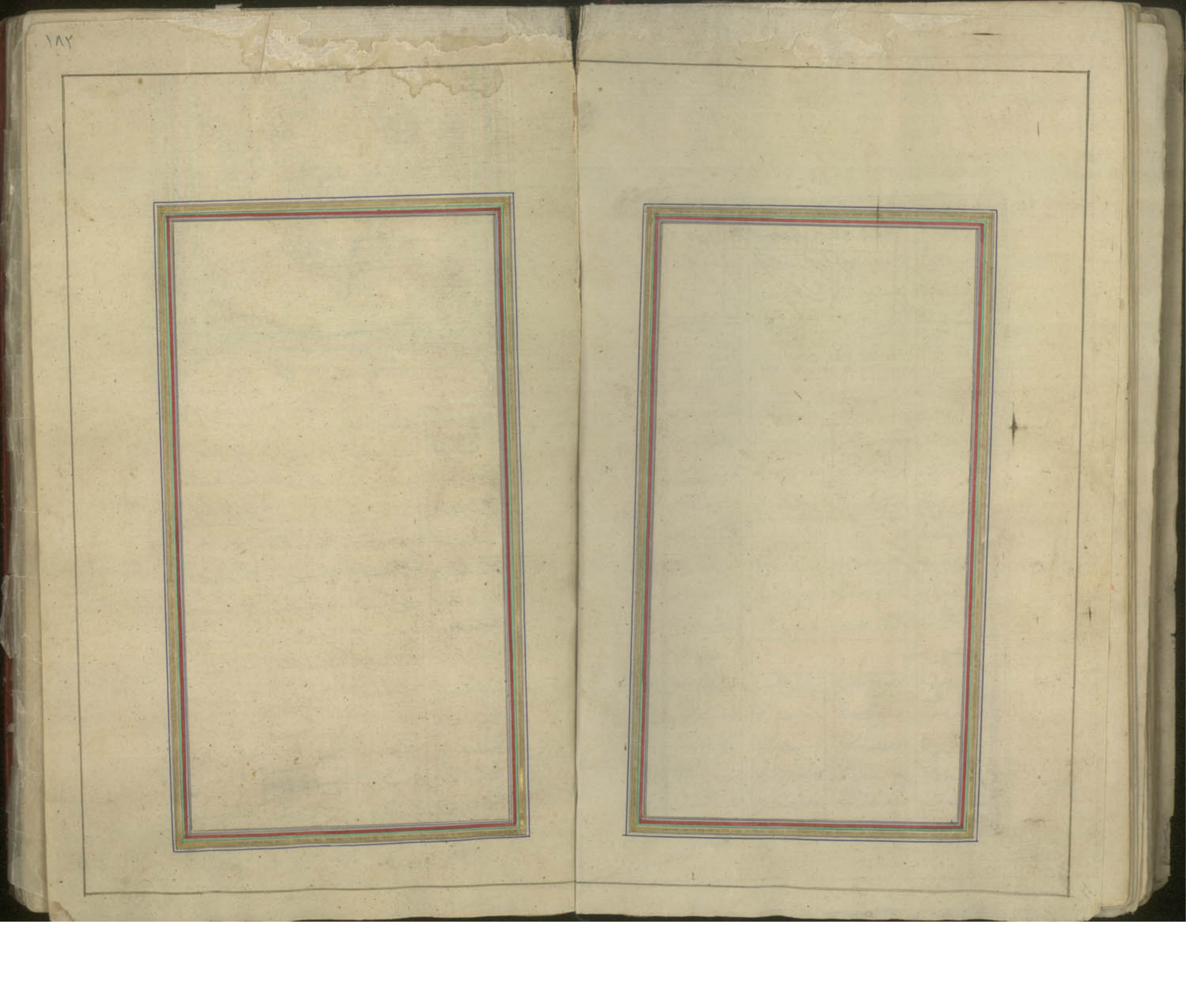


[illegible]











۱۸۲
حرف الذال
کتاب بدایع
بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]



[illegible]





[illegible]

حرف الرا

گر بهر چمن لب شیرینت ...

[illegible]

حرف الزا

[illegible]

حرف الشین

[illegible]



حرف المیم

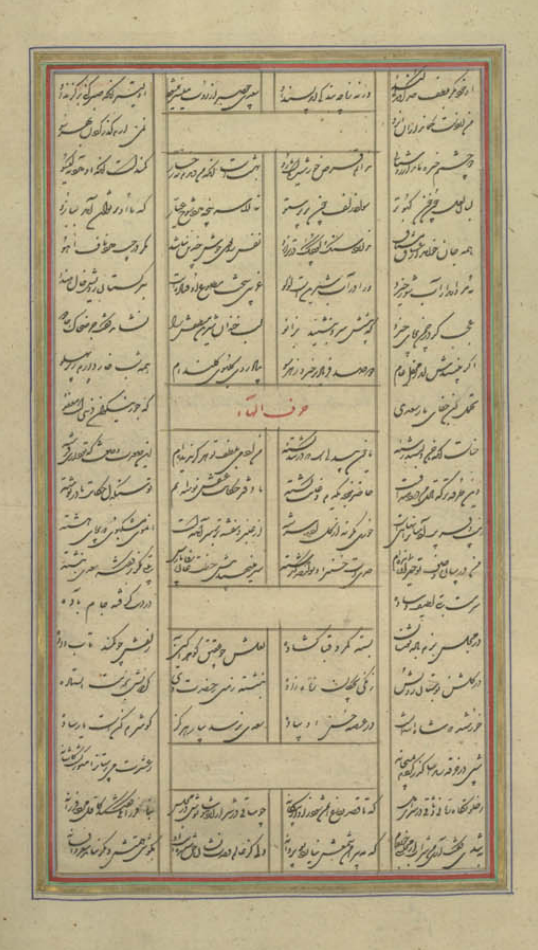




حرف النون

حرف الواو

حرف الها







[illegible]

[illegible]

زنده بود از چشمه در چمنی
تعبیه مرده بر سر نیش
فتنه حلاف بملک
جای رشت اگر بنگ ما
از دو ابروان نه بادل سنگ
سر قوی ... بخمی
لکه هر کدی بچالک
تو که همت ... بند
در دو ماه ... بسکم
بلا اگر ... شد
سحت ... مردی بکار بگ
انجمن رخ ... باو
چشمهای ... سال و ما
دوست تا خود ... بامگو
سرو ایستاده بر جوی رخ
کس ... اختیار بهر ...
از دو ستی که ... دخترم
هر که فتنه ... شد
با دشمنان ... بجنگ
از دوستی ... و ما ...

[illegible]

نشان طلعت در کف
به ... روح ... شی
که ... بسنگی
... انجمنی
... سخنی
... لاله و سمنی
که ... بهزار جان ... شمنی
... رقصه ...
... بر اهل ... بزن
چون ... چاره ... وطنی
در تو حیران ... رنگ
... بخوز ... رنگ
... کس ... بکارکی
چاره ... بکار ...
... تنگ
... عشق ... تنگ
خوکه جرم و خلق که ... تنگ
هر که ... که ...
... تنگ
کار ... تنگ




بسم الله الرحمن الرحیم



حرف الدال



حرف الراء

[illegible]

حرف المیم

[illegible]

[illegible]

حرف النون

[illegible]

حرف الواو

[illegible]

در چشم منی و غایب از چشم [illegible]

[illegible]

سعدی برو چشم [illegible]

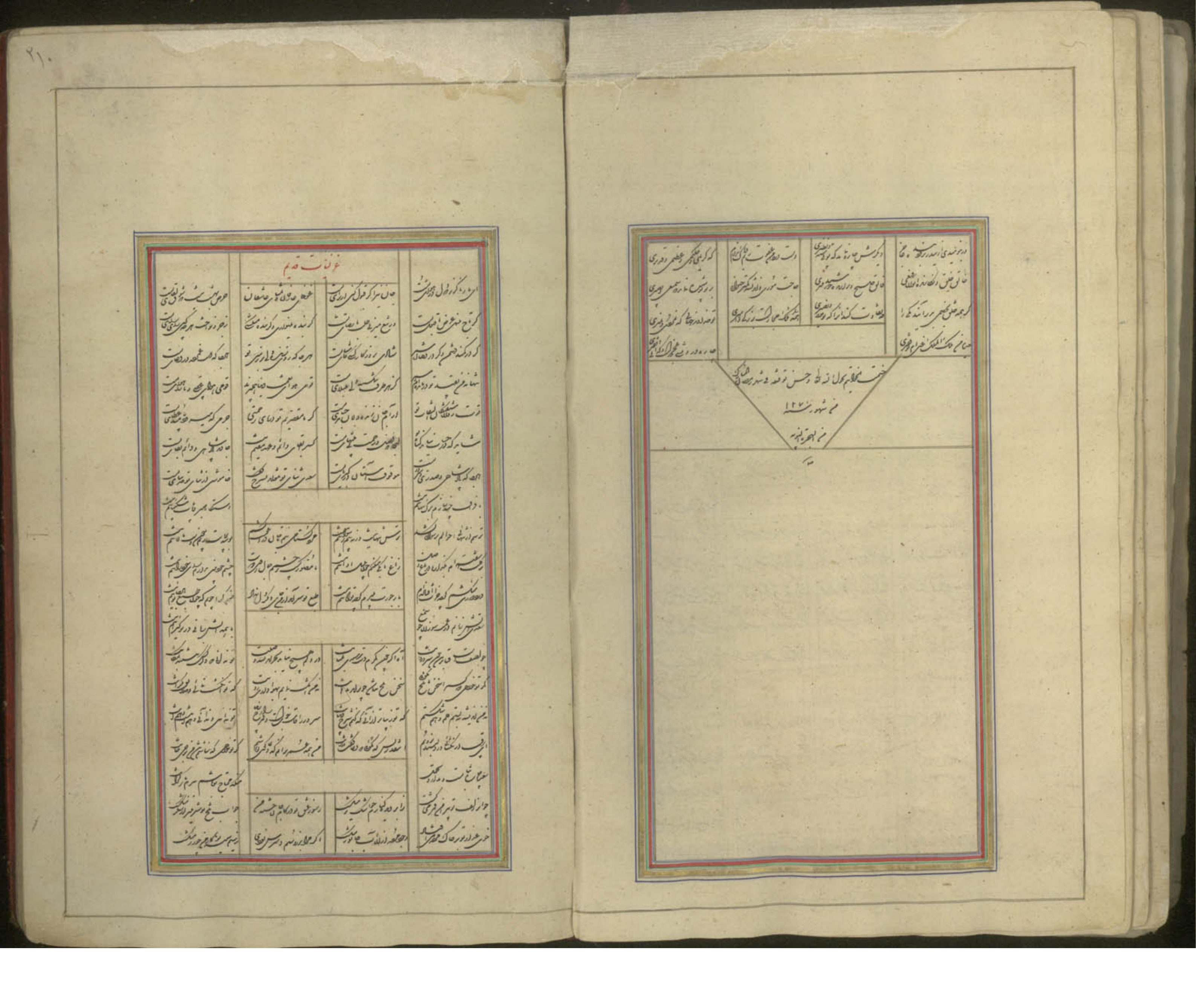
[illegible]



حرف الهاء

حرف الیاء







حرف الذال

[illegible]



حرف الشین

حرف المیم







بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمه و الشکر له علی کرمه و نشهد ان لا اله الا الله الموحد فی قدمه و نشهد ان محمدا عبده و رسوله الهادی الی سبیل السموات صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مدح صاحب الدیوان

[illegible]













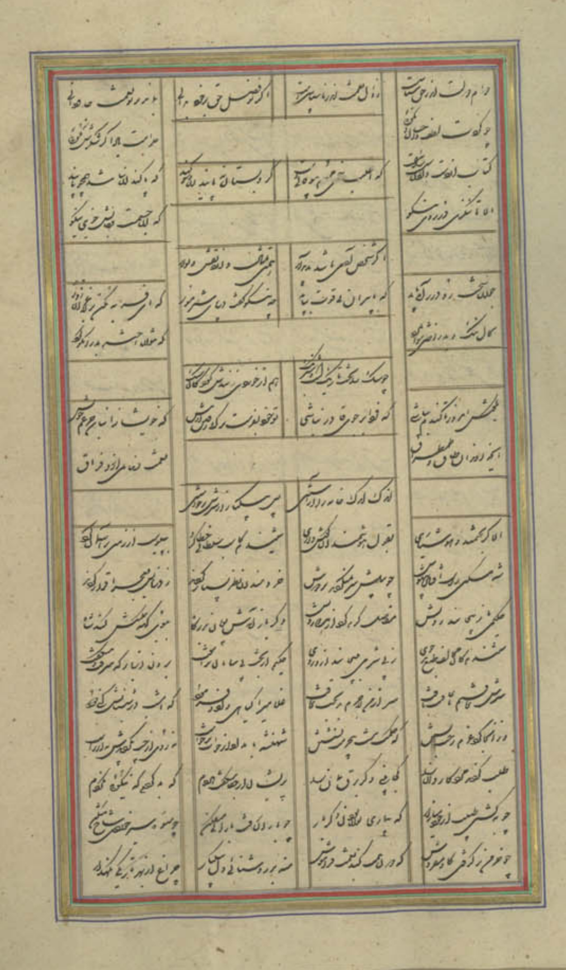


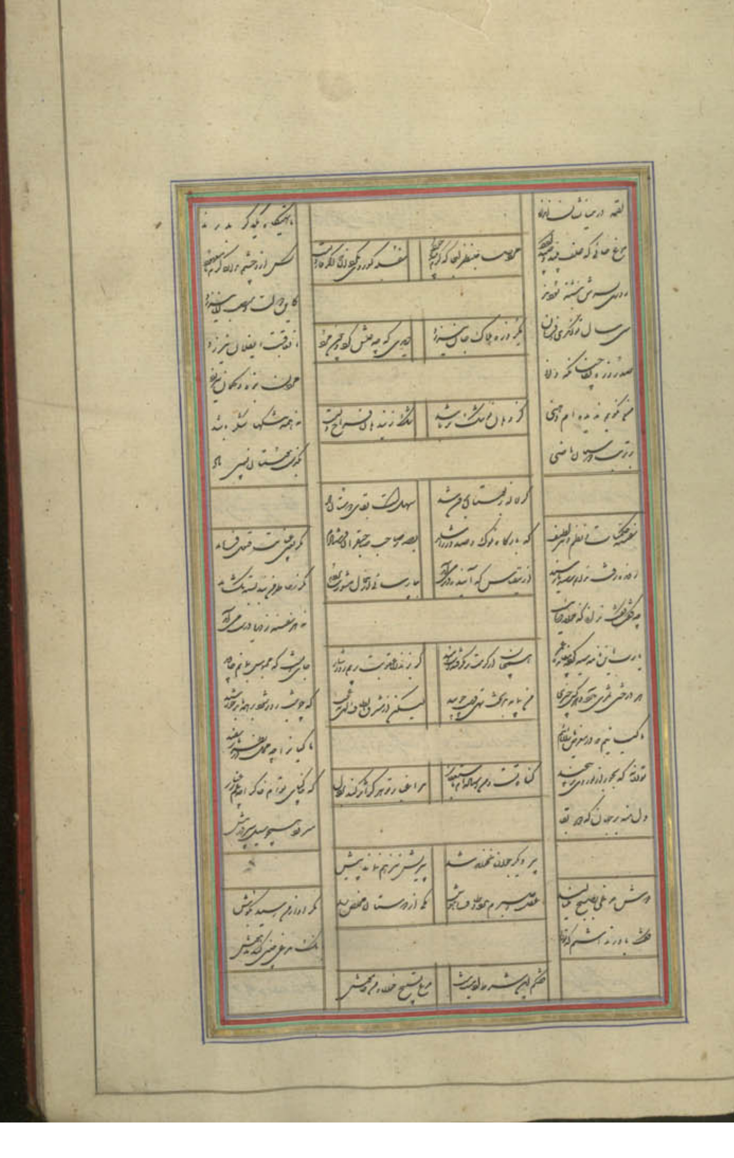




[illegible]

[illegible]







[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

من با دو گیسوی دوست پیمان شکنم
هر سر دوتای که بگذرد در شکنم

در دام هوس بخود جهانی کشم
می آید و لطف دگری می بینم

[illegible]

[illegible]

فی المفردات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کدام قوت و مجموع [illegible] | که جسم کبری [illegible] خوش [illegible] | [illegible] | [illegible]

قال السعدی [illegible] لبعض ابناء الملوک [illegible]

[illegible]

[illegible]



دوری شده ام ز صبح چهره [illegible]
جور [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قسم [illegible]

[illegible]

نبود [illegible] که از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
اگر صد [illegible]

سر [illegible]
[illegible]

[illegible]

در معرکه [illegible]

[illegible]

چو [illegible]



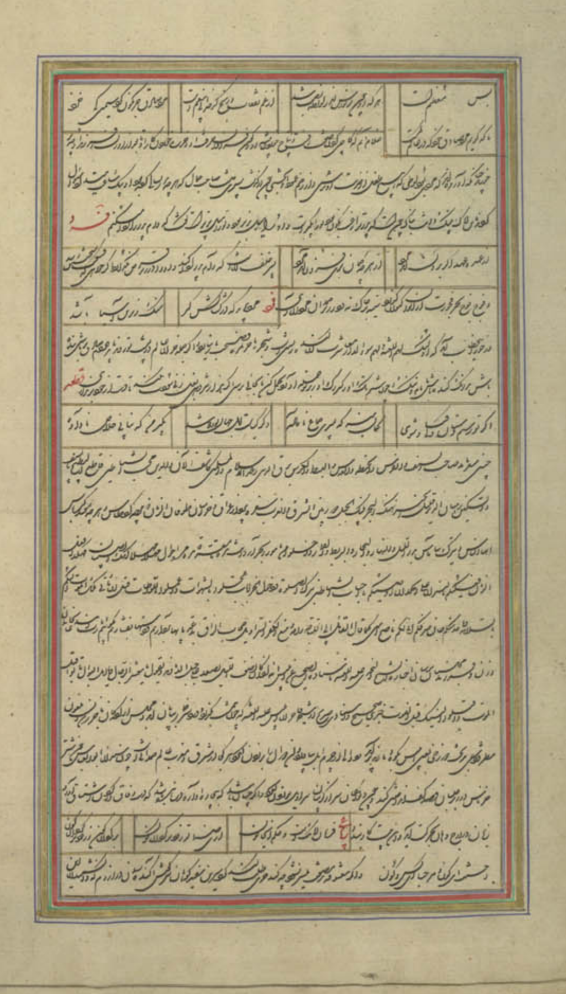
مجلس الاول کتاب ...

[illegible]

مجلس دویم

[illegible]

[illegible]



مثنوی

قطعه

قطعه

مجلس سیم

مجلس چهارم

